

چنین گوید

سبب آمداد شاملو



میشمارد آمداد

به یاد احمد شاملو

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# چنین گوید بامداد شاعر

ویژہ نامہ بامداد  
به یاد احمد شاملو

انتشارات آرش

پائیز ۲۰۰۰



ISBN 91-87528-99-1

### چنین گوید بامداد شاعر

ویژه نامه بامداد به یاد احمد شاملو

□ تهیه و تنظیم مطالب: نشریه بامداد سردبیر بهرام رحمانی

□ طرح روی جلد: سودابه اردوان

□ عکس آرامگاه شاملو: بابک منوچهری راد

□ ناشر: انتشارات آرش، استکهلم

□ چاپ و صحافی: چاپ آرش، سوند

**ARASH Förlag**

Vattugatan 13

172 73 Sundbyberg

Sweden

**Tel & Fax: +46-(0)8-29 41 50**

**BAMDAD**

Box 523

101 30 Stockholm, Sweden

**Tel & Fax: +46-(0)8-29 80 56**

**E-post: bamdadpress@swipnet.se**

## ای دوریت آزمون تلخ زنده بگوری

با سلام و حرمت بسیار  
به دوست داران فرهنگ و ادب سرزمین مان ایران  
با دلی شکسته باید از هم نفس و هم چراغ چهل ساله ام سخن یگویم که همچنان گرمای  
آغوشش را می‌بویم، صدای جادونی‌اش را می‌شنوم و حضور قاطع اعجازش را با آن  
هیبت با شکوه خدایان اساطیری احساس می‌کنم اما کمی یابم‌اش و حسرت در جانم  
می‌پیچد.  
می‌دانم که حرات و جسارت‌اش را خواهیم سرود و شادخونی‌اش را و سکوت‌اش را که  
همه‌ی فریادهای بود.  
ماه‌ها و سال‌های دردناکی را گذرانندیم. آخرین هفته‌ها بعد از رنجی جانکاه در ساعت ۹  
غروب یکشنبه، در منزل مان و در آغوش من آن ساعت سرخ از تپیدن ماند.  
جسم‌اش که زندانی بود بر گرد روح سرکش‌اش دشمن‌اش می‌داشت توانش را برید.  
همه‌ی دنیا برایش تنگ بود. در زمان و مکان نمی‌گنجید.  
وجدان همیشه بیدار ما بود، انسانیت را با او محک می‌زدیم.  
هر چه دورتر می‌شوم عظیم‌تر می‌یابم‌اش.  
با میراثی از عشق و امید و پیروزی آدمی بر سرنوشت خویش که برای ما و بچه‌های ما  
باقی گذاشته. شاملو همیشه زنده است.  
آری، باید دوری‌ات را تاب آرم!

آیدا

۶ / ۷ / ۱۳۷۹ دهکده

### سخن ناشر

همان گونه که از متن اطلاعیه خانم آیدا پیداست، خبر مرگ شاملو، علیرغم کهولت سن و  
بیماری طولانی آنچنان غیر منتظره بود که اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان خارج از کشور را در  
بهت و حیرت فرو برد. سوال همگی این بود که چه باید بکنیم تا در صورت امکان این  
ضایعه بزرگ را کمی تسکین دهیم. در اکثر شهرهای اروپا و آمریکا مجالس یادبود برگزار  
شد و سخنرانان از شعر شاعر قرن و از شخصیت نجیب و شریف شاملو صحبت کردند.  
انتشارات آرش بنا بر سابقه آشنائی و نیز چاپ آثار با ارزش شاملو وظیفه خود می‌دید در  
این راستا با اقدامی ماندنی، کتابی را منتشر کند که بازگوی عظمت و شخصیت شاملو  
باشد. به همین دلیل، زمانی که آقای بهرام رحمانی سردبیر نشریه «بامداد»، در این مورد  
اقدامات خود را مبنی بر تهیه «ویژه نامه» ای به یاد احمد شاملو را با ما در میان  
گذاشت که ضمن سپاسگزاری و استقبال از اقدام به جا و شایسته ایشان، تصمیم به انتشار  
این کتاب با ارزش و پر محتوا گرفتیم. در این کتاب حدود ۵۰ تن از شخصیت‌های ادبی و

فرهنگی ایران، چه در داخل و چه در خارج از ایران، قلم زده‌اند تا دین خود را نسبت به شاملو ادا کنند.

در این جا ضروری است که درگذشت شاملوی بزرگ را به خانم آیدا، فرزندان شاملو و تمامی ایرانیان تسلیت گفته و از دوستان و آشنایان زیادی که با نامه و تلفن، در این غم بزرگ خود را شریک دانسته‌اند، سپاسگزاری کنم.

انتشارات آرش مسعود فیروزآبادی

## پیش گفتار

در باره احمد شاملو می‌توان هزاران صفحه نوشت، در باره او می‌توان ساعتها و روزها سخن گفت و به جوانب مختلف فعالیت‌های ادبی و اجتماعی او پرداخت. چرا که تاثیر او در فرهنگ و ادبیات فارسی، به عنوان یک شاعر مردمی و متعهد، آن چنان عمیق و گسترده است که پرداختن به آن چندان سهل نیست.

او، چشم اندازهای تازه‌ای را در مقابل جامعه فرهنگی و هنری ایران گشود. او، انسانی آزاده و نمونه هنرمند پیشرو و مدرن بود. نیماوشیخ، شعر نوین فارسی را بنیان گذاشت. اما، این شاملو بود که آن را برای مردم قابل لمس ساخت و به آن ابعاد توده‌ای و اجتماعی بخشید. چنین حرکتی بس دشوار و طاقت فرسا بود. تنها تفکر، جستجوگری، پشتکاری، پیگیری مداوم و تلاش خستگی ناپذیر شاملو بود که سبب شد شعر نوین فارسی راه‌هایی سخت و تنگ و تاریک بپیماید و جایگاه شایسته خود را در جهان روشن فرهنگ و ادب مدرن پیدا کند. بی‌جهت نیست که نیما ۴۹ سال پیش از شاملوی جوان می‌خواهد که مقدمه‌ای بر کتاب او - افسانه - بنویسد. نیما در خرداد ۱۳۳۰ در نامه‌ای خطاب به احمد شاملو چنین می‌نویسد:

«عزیز من، این چند کلمه را برای این می‌نویسم که این یک جلد «افسانه» از من پیش شما یادگار باشد. شما واردترین کسی بر کار من و روحیه‌ی من هستید و با جرأتی که التهاب و قدرت رویت لازم دارد، واردید. اشعار شما گرم و جاندار است و همین علتش وارد بودن شماست که پی برده‌اید در چه حال و موقعیت مخصوصی برای هر قطعه شعر من دست به کار می‌زنم. مخصوصاً چند سطر که در مقدمه راجع به زندگانی خصوصی من نوشته‌اید به من کیف می‌دهد. شما خوب دریافته‌اید که من از رنج‌های متناوبی که به زندگانی شخص خود من چسبیده است چطور حرف نمی‌زنم. بدون این که خود را با مردم اشتباه کرده خود را گم کرده باشم و در جهنم فراموشی خطرناکی بسوزم. فقط تفاوت بعضی آدم‌ها با بعضی آدم‌های دیگر همین استیلای نهانی است. به همان اندازه که اشتباه مردم در مورد قضاوت در اشعار من به من کیف می‌دهد، از آن کیف می‌برم... راجع به انسانیت بزرگتری فکر می‌کنید. پیوستگی خود را با آن در راه فهم صحیح آن چیزهایی که مربوط به اساس آن است. آشنا شدن، انتخاب راه و موضوع و مجال جولان بیشتر که اغلب نمی‌دانند از کجا ممکن است برای افکارشان فراهم آید از این راه است. پس از آن واردترین کس به زندگی مردم و خوب و بد افکارشان شما خواهید بود.»

گذر زمانه نشان داد که ساخت نیما، از احمد شاملو، با واقعیت خوانایی داشت. پیکار فرهنگی شاملو اما، در حد اشعارش متوقف نماند. او، با فرهنگ توده‌ای سترگاش تبدیل به انعکاس دهنده ابعاد زندگی یک مردم شد: «گرد آوری و توضیح بسیاری از واژه‌ها، تعبیر، ضرب‌المثل‌ها سبب شده است که از طرفی «مودب‌نماها صفرعن و تی‌تیش مامانی» این اثر فرهنگی را «فحش‌نامه» بخوانند، و از سونی دیگر روحانیت مرتجع، حتی قبل از به قدرت رسیدنش در برابر آن عکس‌العمل نشان دهند...» (احمد شاملو، کتاب کوچه... دفتر دوم، ۱۳۵۸) شاملو در مصاحبه‌ای در مورد انتشار و سانسور «کتاب کوچه»، چنین می‌گوید:

«ما قیافه‌ی درونی جامعه را توی آینه داریم به خودش نشان می‌دهیم. به‌اش می‌گوئیم تو ناکزیری خودت را یک خرده آرایش کنی، می‌بینی؟ این شاخک‌هایی که برای خودت گذاشتی را باید بریزی دور، تا چهره‌ی واقعی خودت را ببینی و... این کتاب باید منتشر بشود. چه در داخل و چه در خارج. منتها من در داخل ایران زندگی می‌کنم و حاضر نیستم از وطن خود بیرون سایم و چون به هر حال این اثر مورد بغض و کینه قرار گرفته در هر گوشه دنیا که منتشر شود به احتمال فراوان امنیت کاری مرا به خطر می‌اندازد... اجازه دادن به سانسور شدن به عقیده‌ی من یک نوع تسلیم است. من حتی ترجیح می‌دهم اثری را که دستور می‌دهند مثلاً فلان جایش را حذف کرد اصلاً منتشر نشود...» (زمانه، مهر ماه ۱۳۷۰)

شاملو، آشنایی عمیقی به محیط زندگی خود، ادبیات کهن و جدید و مسائل اجتماعی داشت. او سنت شکن بود

و خلاف جریان حرکت می‌کرد. عقاید پوسیده و کهنه را نقد می‌کرد و راه‌های جدیدی پیش پای جامعه می‌گذاشت. او، هرگز خود را به سنت‌های «ملی» محدود نکرد و همه جای جهان را خانه خود دانست. او، همواره در اشعارش نوید دهنده فرهنگی انسانی بود:

«... شعر نوران آتشفشان است از اعماق تاریک اقیانوس، که فارغ از هر قید و قالب و چارچوبی صورت می‌گیرد تا آن جرایر زیبایی را بسازد که جغرافیای فرهنگ بشری است.»

او، بر تعهد هنرمند در مقابل جامعه تاکید می‌کرد. به همین خاطر بود که سروده هایش در کوتاه‌ترین زمانی توده‌ای می‌شد:

«پریا شعری بود که من مستقیماً به سفارش اجتماع نوشتم. جامعه به آن نیاز داشت و من که در متن جامعه بودم این نیاز را درک کردم و به آن پاسخ گفتم و جامعه هم بی‌درنگ آن را تحویل گرفت و برد. لازمست دانست و من این لزوم را با پوست و گوشت و عصب و استخوانم درک کرده بودم. پس پریا شعری بود فرزند التزام و اقتضا. اقتضای تعهد و وارستگی، نه اقتضای وابستگی.»

شاملو، در زمینه های تحقیقی و ترجمه نیز کار خویش را بر آرمانخواهی و تعهد به آزادی بنیان می‌گذاشت. ترجمه «کتاب «بگذار سخن بگویم»، که در شمار ادبیات کارگری است. «پا برهنه ها» اثر زاهاریا استانکو، دن آرام اثر میخائیل شولوخوف، سیاه همچون آفریقای خودم، اثر لنگستن هیوز، برخی از داستان‌های عزیز نسین، اشعار شاعرانی چون گارسیا لورکا، لونیز آراگون، ناظم حکمت، پائیس ریتسوس، ژاک پرور، ژاک شاردن، پل الو آر، مارگوت بیکل، اکتاویو یاز و همه و همه نه تنها نشانی‌ست از تعهد او به نوعی از ادبیات بلکه آن را ضامن رشد و ارتقاء فرهنگ می‌دانست.

ایندیندنت، روزنامه انگلیسی، با چاپ یادوارهای از احمد شاملو، چنین نوشت: «شاملو یک فرد چپ‌گرای سیاسی بود... قبل از انقلاب برای براندازی حکومت شاه تلاش کرد که یک نمونه آن سرودن شعر «وارتان سخن نگفت» در تمجید از خودداری فداکارانه یک مبارز ارمنی با حکومت شاه می‌باشد که معرفی نکردن هم دستان منتهی به شکنجه و نهایتاً قتل وارتان شد... وی علاوه بر شعرای ایرانی، از شاعران خارجی نظیر «فدریکو گارسیا»، «لنگستن هیوز»، و «لونیز آراگون» نیز الهام می‌گرفته است.

ناگفته روشن است که آثار چنین شاعری، در یک جامعه آزاد و برابر و شاد، در جامعهای که در آن همه چیز در خدمت آزادی، برابری و رفاه مردم قرار دارد نقشی ویژه خواهد یافت و جهان انسانی را شکوفا و رنگین خواهد کرد.

شاملو، شاعری‌ست که در همه لحظه ها در کنار مردم می‌ایستد و با شهامت تمام شعر عشق و مبارزه می‌سراید:

«من همدست تودهام

تا آن دم که توطئه می‌کند گستن زنجیر را

تا آن دم که زیر لب می‌خندد

دلش غنچ می‌زند

و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم

هیچگاه برادری از آن دست نداشتم

که بگوید «آری»:

ناکسی که به طاعون آری بگوید و

نان آلوده‌اش را بپذیرد.»

همین میل او، به عدالت و آزادی‌ست که سبب می‌شود او نقش فرهنگی و اجتماعی خود را در حاکمیت دو رژیم



سرکوبگر با سر افزای ایفاء کند. او همواره، در راه آزادی بیان و قلم و عقیده و تشکل مبارزه کرد و همبستگی و حرکت‌های انسانی را راه حل مصائب و فلاکت مردم دانست. او می‌گفت:

«... من از درد خود نالیده‌ام و برای آزادی خود جنگیده‌ام، اما اگر درد من درد تو و دیگر هم بوده، اگر در من «درد مشترک» بوده پس در همان حال «درد مشترک» را فریاد کرده‌ام.»

به یک کلام باید گفت، شاملو، شاملو بود نه چیزی بیش و نه چیزی کم. باید او را آنچنان که هست دید که او خود، از بت سازی همیشه رویگردان بود.

اما، در مورد «یادنامه» ای که به نام «چنین گوید بامداد شاعر» در دست دارید توضیح چند نکته را ضروری می‌بینیم. این کار حاصل تلاش فشرده سه ماهه‌ای است که با همکاری برخی از شعرا و نویسندگان مترقی و صاحب نظران داخل و خارج کشور مقدور گردیده است. نویسندگانی که با گرایش متفاوت به ابعاد فرهنگی و اجتماعی کار شاملو می‌پردازند. همین جا بگوییم که جای بسیاری از دست اندرکاران عرصه فرهنگی و هنری، در این جا خالی است.

«یادنامه» بخش‌های مختلف دارد. بخش اول: با شعر «در جدال با خاموشی»، آغاز می‌شود و در بر گیرنده گفت و گویی است با خانم آیدا، زندگی‌نامه، کتابشناسی و... بخش دوم: مقالاتی است که برای این ویژه نامه نوشته شده است. بخش سوم: یادها و نکته هاست. بخش چهارم: سخنرانی‌هایی هستند که سخنرانان در مراسم‌های بزرگ داشت شاملو، در کشورهای مختلف و یا در مراسم خاکسپاری او، در ایران ایراد کرده‌اند. احتمال دارد که برخی از این سخنرانی‌ها در جایی چاپ شده باشند. اما، هیچ‌کدام از آنها توسط همکاران ما، ضبط و پیاده نشده‌اند بلکه با درخواست ما، خود سخنرانان زحمت کشیده و سخنان خود را مستقیماً به صورت کتبی برای ما ارسال کرده‌اند. اگر، چنانچه احیاناً تفاوتی بین سخنرانی و مطلب چاپ شده وجود داشته باشد ناشی از تغییراتی است که توسط خود سخنرانان صورت گرفته است. بخش پنجم: سروده هایی هستند که به یاد احمد شاملو، سروده شده‌اند. بخش ششم: آثار شاملو از لابلای کتاب‌ها نام دارد شامل مطالبی است که در زمان حیات خود شاعر، نوشته شده‌اند. بخش هفتم: به شعر «در آستانه» اختصاص دارد. بخش پایانی: لحظه ها و تصویرها، در بر گیرنده عکس‌هایی از لحظه های گوناگون زندگی او. این «یادنامه»، را می‌توان جویباری دید که به سوی رود خروشان فرهنگی و اجتماعی، در جریان است.

در پایان جای دارد که از همکاران و نویسندگان و هنرمندانی که در تهیه این مجموعه با ما، همکاری کردند، صمیمانه تشکر کنیم. امیدوار باشیم که بتوانیم با این گونه همکاری‌ها راه نیل به جامع‌های انسانی، آزاد، مبتنی بر برابری و سرشار از شادی را هموار سازیم. و در فضای آزاد و به دور از هرگونه سانسور و اختناق در ایران، در باره مسائل سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و آثار احمد شاملو، سخن بگوییم و یادش را گرامی بداریم.

بهرام رحمانی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فهرست مطالب

- حدیث زاده شدن بر سفره‌ی تازیانه**
- ۱۱ - «در جدال با خاموشی»
- ۱۲ - گفت و گوی بهرام رحمانی با آیدا همکار و همسر احمد شاملو
- ۱۷ - نامه احمد شاملو به همسرش آیدا
- ۲۰ - شاعر از زندگی خود می‌گوید
- ۲۱ - سال‌شمار احمد شاملو
- ۳۴ - پیام شاملو به «کنگره‌ی بزرگ داشت احمد شاملو»، کانادا، ۱۹۹۵
- ۴۰
- نقدها و مقاله‌ها**
- ۴۳ - با قامتی به بلندی فریاد...
- ۴۴ - کشف فضاهای کور در شعر احمد شاملو
- ۴۹ - از حماسه‌ی آرزو تا تراژدی‌ی تنهایی
- ۵۷ - به یاد احمد شاملو
- ۶۴ - آن که مرگش میلاد پرهیاهوی هزار شه‌زاده بود!
- ۶۵ - نگران از منظر کلام، به طلوع و غروب انسان
- ۶۸ - اهلیت گفت شعر احمد شاملو
- ۷۰ - واپسین یادگار
- ۷۴ - ارزش شعر شاملو در نقد ادبی
- ۸۰ - سوگ نامه‌ی جهانی که رفت
- ۸۵ - احمد شاملو مبارز راه آزادی!
- ۸۷ - چند جمله در باره کتاب «کوچه»
- ۹۷ - بریده‌ای از مقاله بلند عشق در شعر شاملو
- ۱۰۱ - پرنده‌ی کامل
- ۱۱۳ - شاملو «حضور قاطع اعجاز»
- ۱۱۶ - چهره زن در شعر احمد شاملو
- ۱۲۳ - ریشه‌های کلاسیک شعر شاملو و ریشه‌های محتوانی آن منوچهر آتشی
- ۱۳۰ - اگر مرده باشد
- ۱۳۲
- نکته‌ها و یادها**
- ۱۳۹ - چنین بود اولین برخورد من با شاملو
- ۱۴۰ - از میان یادها
- ۱۴۳ - جایزه واژه آزاد به احمد شاملو
- ۱۴۸ - به یاد شاعر بزرگ ایران احمد شاملو
- ۱۵۰ - آخرین دیدار
- ۱۵۱ - به یاد احمد شاملو
- ۱۵۲ - امیش و آیش
- ۱۵۳ - آذر محلوجیان
- ناصر شاهین‌پر
- رضا علامه‌زاده
- ژاله اصفهانی
- عمران صلاحی
- ژیلا مساعد
- مسعود فیروزآبادی

## سخنرانی‌ها و غبطه‌ها

- ۱۵۷  
۱۵۸  
۱۷۲  
۱۷۴  
۱۷۸  
۱۸۴  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۹۰  
۱۹۳
- اسماعیل خونی  
جواد مجابی  
عباس سماکار  
بهرام چوبینه  
ناصر رحمانی نژاد  
ایرج کابلی  
نسیم خاکسار  
مینا اسدی  
احمد کریمی حکاک
- «شاملو، شخصیتی چند چهره»  
– تا شعر برجاست، شاملو با ماست  
– فریادهای عاصی آذرخش  
– شاعر کوچه‌ها  
– به مناسبت بزرگداشت احمد شاملو  
– در مراسم خاکسپاری احمد شاملو  
– نقش آینده در شعر شاملو...  
– آی عشق، آی عشق... چهره‌ی سرخت پیدا نیست  
– احمد شاملو، شاعری ماندگار

## سروده‌ها و ستایش‌ها

- ۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۹  
۲۲۱  
۲۲۷
- مجید نفیسی  
زیبا کرباسی  
اسماعیل نوری علا  
ر. آوا  
جواد اسدیان  
مسعود وطن‌خواه  
ح. ت. خویلو  
میرزا آقا عسگری (مانی)  
پرویز صیاد  
هادی خرسندی  
مهدی مهدوی  
علی آیینه
- در آستانه‌ی زمان  
– این بید دیوانه  
– کدام بامداد؟  
– در سوگ شاملو  
– یاد احمد شاملو، جاودان شعر ما...  
– مرثیه برای جاودانه شاعر، احمد شاملو  
– درختی که کژی در گوهر او راست...  
– خطبه‌ی هفتم  
– بگو به موریانه‌ی مرگ!  
– احمد شاملو که شاعر ماست  
– دیالکتیک دیالوگ  
– جان بدرود

## از لابلای گفته‌ها و کتاب‌ها

- ۲۲۹  
۲۳۰  
۲۴۳  
۲۵۰  
۲۵۳  
۲۵۹
- محمد مختاری  
ع. پاشانی  
محمد حقوقی  
تقی پورنامداریان  
ناصر حریری
- توفان کودکان ناهمگون می‌زاید  
– با قیچی سیاه... دور دست‌ها  
– غزلی در نتوانستن  
– هماهنگی زمینه‌ی عاطفی و تصویر  
– گفت و شنود با احمد شاملو

## حدیث شکوه پایان

- ۲۶۲  
۲۶۴
- «در آستانه»

## نقشه‌ها و تصویرها

۲۶۷

نخستین بار که در برابر چشمانم هابیل مغموم از خویشتن  
تازیانه خورد شش ساله بودم.  
و تشریفات  
سخت در حور بود:  
صف سربازان با آرایش خاموش پیادگان سرد شطرنج،  
و شکوه پرچم رنگین رقص  
و دار دار شیپور و رپ رپه فرصت سوز طبل  
تا هابیل از شنیدن زاری خویش زرد رویی نبود.

حدیث زاده شدن بر سفره‌ی تازیانه

## در جدال با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.  
هرچند جنگی از این فرساینده‌تر نیست،  
که پیش از آنکه باره برانگیزی  
آگاهی

که سایه عظیم کرکسی گشوده بال  
بر سراسر میدان گذشته است  
تقدیر از تو گدازی خونالوده در خاک کرده است  
و تو را

از شکست و مرگ

گزیر نیست.

من بامدادم

شهروندی با اندام وهوشی متوسط.  
نسب با یک حلقه به آوارگان کابل می‌پیوندند.  
نام کوچکم عریست

نام قبیلتمی‌ام ترکی

کنیتم پارسی.

نام قبیلتمی‌ام شرمسار تاریخ است

و نام کوچکم را دوست نمی‌دارم

(تنها هنگامی که توام آواز می‌دهی

این نام زیباترین کلام جهان است

و آن صدا غمناکترین آواز استمداد).

در شب سنگین برقی بی‌امان

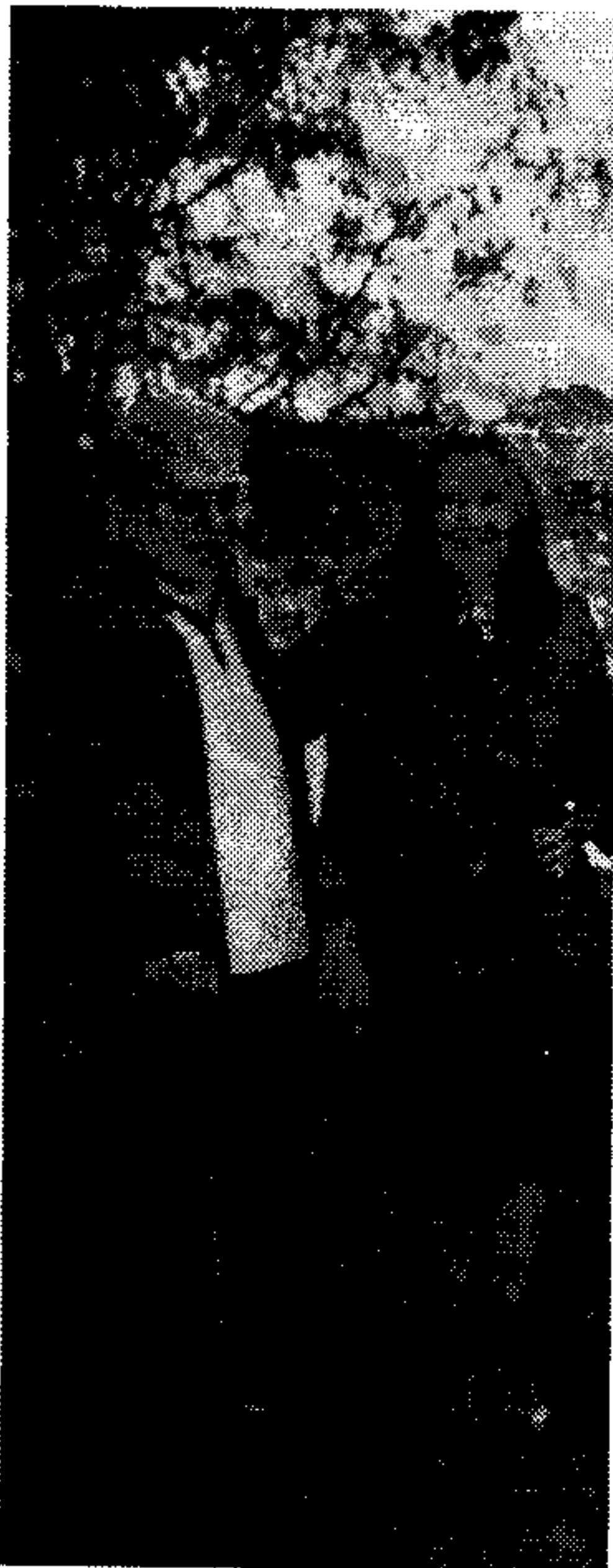
بدین رباط فرود آمدم

هم از نخست پیرانه خسته.

در خانگی دلگیر انتظار مرا می‌کشیدند

کنار سقاخانه آینه

نزدیک خانقاه درویشان



(بدین سبب است شاید  
که سایه ابلیس را  
هم از اول  
همواره در کمین خود یافتام).

در پنج سالگی  
هنوز از ضربه ناباور میلاد خویش پریشان بودم  
و با شغف لوک مست و حضور ارواحی خزندگان زهرآگین بر می‌یالیدم  
بدریسه  
بر خاکی شور  
در برهوتی دورافتاده‌تر از خاطره غبارآلود آخرین رشته نخل‌ها بر حاشیه  
آخرین خشک رود.

در پنج سالگی  
بادیه بر کف  
در ریگزار عریان به دنبال نقش سراب می‌دویدم  
پیشاپیش خواهرم که هنوز  
با جذب کهربایی مرد  
بیگانه بود.

نخستین بار که در برابر چشمانم هابیل مغموم از خوشستن تازیانه خورد  
شش ساله بودم.

و تشریفات  
سخت درخور بود:  
صف سربازان بود با آرایش خاموش پیادگان سرد شطرنج،  
و شکوه پرچم رنگین رقص  
و داردار شیپور و رپ رپه فرصت سوز طبل  
تا هابیل از شنیدن زاری خویش زردرونی نبرد.

\*

بامداد من  
خسته از با خویش جنگیدن  
خسته سقاخانه و خانقاه و سراب  
خسته کویر و تازیانه و تحمیل  
خسته خجالت از خود بردن هابیل.  
دیریست تا دم برنیاورده‌ام اما اکنون  
هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم  
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صف پیاده‌گان سرد آراسته است

و پرچم

با هیبت رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذرود کمال است و بی‌نقصی

راست درخور انسانی که برآند

تا همچون فقیله پر دود شمعی بی بها

به مقراضش بچینند.

در برابر صف سردم واداشتماند

و دهان بند زرد وز آماده است

بر سینی حلبی

کنار دستنی ریحان و پیازی مشمت‌کوب.

آنک نشمه نایب که پیش می‌آید عربان

با خال پر کرشمة انگ وطن بر شرمگاهش

وینک رپ رپه طبل:

تشریفات آغاز می‌شود

هنگام آن است که تعامت نفرتم را به نعره‌ای بی‌پایان تف کنم.

من بامداد نخستین و آخرینم

هابیلم من بر سکوی تحقیر

شرف کیهانم من تازیانه خورده خوش

که آتش سیاه اندوهم

دوزخ را

از بضاعت ناچیزش شرمسار می‌کند.

۴

در بیمارستانی که بستر من در آن به جزیره‌ی در بی‌کرانگی می‌ماند

گیج و حیرت‌زده به هر سویی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آن خنازیریان نیست.

سلاطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزوم عشرتی بی‌نشاطند.

جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلکهای نیم جویده

و دو قلب در کیسه فتق

و چرکابیی از شاش و خاکشی در رگ

با جاروهای پر بر سر نیزه ها

به گردگیری ویرانه.

راهروها با احساس سهمگین حضور سایه‌ی هیولا که فرمان سکوت می‌دهد



محور خوابگاه‌هائی است با حلقه های آهن در دیوارهای سنگ  
و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

## اسهالیان

شرم را در باغچه های پر گل به قناره می‌کشند  
و قلب عافیت در اتاق عمل می‌تپد  
در تشتک خلاب و پنبه  
میان خرناسه کفتارها زیر میز جراح.

اینجا قلب سلامت را زالو تجویز می‌کنند  
تا سرخوش و شاد همچون قناری مستی  
به شیرین‌ترین ترانه جانت نغمه سر دهی تا آستان مرگ  
که می‌دانی  
امنیت

بلال شیردانشی است

که در قفس به نصیب می‌رسد،  
تا استوار پاسدارخانه برگ امان در گفت نهد  
و قوتی مسکن‌ها را در جیب رویوست؛  
— یکی صبح یکی شب، با عشق!

\*

اکنون شب خسته از پناه شمشادها می‌گذرد  
و در آشپزخانه  
هم اکنون  
دستیار جراح  
برای صبحانه سر پزشک  
شاعری گردنکش را عریان می‌کند  
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعشکشی که به گورستان می‌رود  
مرده‌گان رسمی هنوز تقلانی دارند  
و نبض‌ها و زبان‌ها را هنوز  
از تب خشم کوبش و آتشی هست.

\*

عریان بر میز عمل چاربندم  
اما باید نعره‌ای برکشم:  
شرف کیهانم آخر  
هایلم من

و در کدو کاسه جمجمام  
چاشت سریشک را نوالغای هست.

به غریوی تلخ  
نواله را به کامش زهر افعی خواهم کرد،  
بامدادم آحر  
طلیعه آفتابم.

۲۰ تیر ۶۳

\* مجموعه آثار احمد شاملو، دفتر یکم: شعر، بخش دوم، ص ۹۱۱



طرح از: سودابه

## گفت و گوی بهرام رحمانی با آیدا سرکیسیان

« خانم آیدای عزیز، مرگ شاملوی بزرگ را به شما با همی وجود نسلیت می‌گوییم و اجازه می‌خواهیم بررسی کنیم که شاملو عشق را چه‌گونه معنی می‌کرد؟

\* عشق برایش جنبش و شور و حیات بود. آتش‌فشان شور زندگی عشق، به او نیرو و توان پرواز کردن و فتح قله‌های رفیع و غیر قابل دسترس را می‌داد. او را چشمتی می‌کرد که:

«هر تار جان‌اش را به سرودی تازه می‌نواخت»  
\* \* \*

«من و تو یکی شوریم

از هر شعلنی برتر،

که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست

چرا که از عشق

روئینه تنیم»  
\* \* \*

«کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی‌ست

تا زهدان خاک

از تخمی کین

باز نبندد»

\* ما شاملو را از شعرش می‌شناختیم، از ترجمه‌هایش و همی صداهایش؛ به راستی شاملو به عنوان یک انسان چه‌گونه بود؟

\* پرشور، پرکار، خلاق، جسور و بی‌پاک، کمال‌گرا، خوش سلیقه، همیشه آراسته، منظم و مرتب. دست و دل باز، نظریات، باوقار، باعظوفت و پرمهر و فروتن، سخت‌کوش، باگذشت.

گاهی سخت بی‌حوصله و عجول، گاهی متحمل تا مرز طاقت زده‌گی! وهنی که به انسان می‌رفت بر نصی‌تایید و به کرامت آدمی در رشته‌ی بی‌انتهای معجزتی که اوست ایمان داشت.

همیشه بر خلاف جریان شنا می‌کرد، همیشه معترض بود. مبارزه را دوست داشت. همیشه در کارش اهتمام جدی داشت.

بعد از همی این‌ها سخت تنها بود، هرگز نمی‌توانستی به کنه وجودش پی ببری.

«توان غمناک تحمل تنهانی

تنهانی

تنهانی

تنهانی‌ی عریان»

و سکوت‌اش همی فریادها بود.

اگر می‌دیدیش دیگر ارزش خلاصی نداشتی!



و چه خوشبختام من که چهل سال کنار این غول حیرت انگیز و زیر سایه اش زنده‌گی کردم و شاکرم که این بخت یاری نصیبم گردید که با او بگیرم و با او بخندم.

در زمان و در مکان نمی‌گنجید.

**\* ابعاد عظیم کار شاملو پیش روی ماست، اما سوال این است که او چه‌گونه به این همه کار موفق می‌شد، آیا شبانه روز برای او بیش از بیست و چهار ساعت بود؟**

\* شبانه روزش بیست و چهار ساعت بود ولی همی دنیا هم باز برایش تنگ بود. استمرارش در کار، پشت‌کار حیرت انگیزش که خسته‌گی نمی‌شناخت و فقط کار ارضاءش می‌کرد. در آن واحد چند کار دستش بود. ترجمه می‌کرد، ویرایش می‌کرد، روی کتاب کوچه کار می‌کرد، چند کتاب را که این‌جا و آن‌جا باز بود می‌خواند و یادداشت بر می‌داشت. موسیقی هم گوش می‌کرد. به موسیقی کلاسیک جهان عشق می‌ورزید و با تمام روح‌اش آن را می‌نوشت.

برای من در زنده‌گی فقط کار شاملو اهمیت داشت و هرگز برنامه‌نی که او را از کارش باز ندارد نداشتم، همه مسئولیت‌های زنده‌گی مشترک را پذیرفته بودم که او با خیال راحت فقط به کارهایش پردازد.

**\* همه می‌دانند که نه تنها بخش بزرگ زنده‌گی شاملو به صورت عام، که همچنین فرهنگ بزرگ کوچه به صورت خاص مدیون حضور شماست، کار عظیم فرهنگ کوچه چه‌گونه میسر شد؟ منابع‌اش چه بود؟ چه قدر کار طلید؟**

\* از اولین سال زنده‌گی مشترک ما، می‌دانید که قبل از آن هم از سنین نوجوانی شاملو به گردآوری مواد کتاب کوچه می‌پرداخته منتها همان‌طور که در مقدمه‌ی کتاب کوچه نوشته دوبار همه‌ی آن از میان رفت. و برای بار سوم از نو شروع کرد. (برای گریز از تکرار می‌توانند به مقدمه‌ی کتاب کوچه مراجعه کنند.) (۱)

در طول نزدیک به چهل سال هر شنیده و خوانده‌ای را که به این کار مربوط می‌شد و می‌شود یادداشت می‌کردیم. (هر کلمه یا باور یا مثل یا دعا، نفرین، خواب‌گزاری، اصطلاح... که به زبان مردم جاری بود

ولی آن را نه در مدرسه آموخته‌ایم نه در کتاب‌های آموزشی.)  
 این کتاب آینه‌ی تمام‌نمای جامعه‌ای است که در این منطقه‌ی جغرافیائی زنده‌گی می‌کنند و طی قرون  
 متمادی شکل گرفته و یک جریان زاینده و افزون شونده که هرگز نمی‌توانی بگونی پایان یافته چون مدام  
 در زبان محاوره ساخته می‌شود و یک نوع همبسته‌گی فرهنگی به وجود می‌آورد. گاهی ریشه‌ی تاریخی  
 دارد گاهی ریشه‌ی مذهبی یا جغرافیائی.  
 کار سترگیست و عشق و علاقه و دقت زیاد می‌طلبد.  
 شاملو در سال‌های گذشته اغلب چهل و هشت ساعت یا بیشتر بیدار می‌ماند و کار می‌کرد. کار نفس‌گیر.  
 از هر منبعی استفاده می‌شود. مثل قصه، رمان، تاریخ، سرگذشت، سفرنامه یا فرهنگها و کتاب‌های تخصصی.  
 مثلاً ابزار آلات را فرض کنید که هر شینی اسمی سن در آوردی می‌گیرد یا در معماری سنتی که دریائی است  
 از اصطلاحاتی که مردم ساخته‌اند.

**\* می‌دانیم و می‌دانید که مراسم به خاکسپاری شاملو، نه تنها در تاریخ ادبی ایران، که در تاریخ ادبی جهان  
 نیز، تا جایی که ما می‌دانیم، حادثه‌ای استثنائی بود، آیا شما چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی می‌کردید؟ آیا خود  
 او هرگز به چنین روز اندیشیده بود؟**

✽ هنوز به چنین روزی نیندیشیده بودیم.

مردم ما همیشه قدردان و فروتن اند و ارزش‌ها را پاس می‌دارند. و کسی را که تمام عمر برای فرهنگ این مرز  
 و بوم از جان مایه گذاشت خوب می‌شناسند. شاملو آدم خوشبختی بود. چرا که سال‌ها بود که جایزه‌ی نوبل‌اش  
 را از مردم خودش گرفته بود.

۱۳۷۹ / ۶ / ۲۸

سپتامبر ۲۰۰۰

۱- احمد شاملو در مقدمه‌ی کتاب کوچه (حرف آ)، از جمله چنین نوشته است: «فراهم آوردن این کتاب،  
 دست تنها و یک تنه، کاری جنون‌آمیز بوده است؛ به خصوص که دو بار هم بخش عمده‌ی یادداشت‌ها و  
 اوراق آن بی‌رحمانه نابود شد. کتاب کوچه «حرف آ» احمد شاملو، با همکاری آیدا سرکیسییان، انتشارات  
 مازیار، چاپ دوم، ۱۳۳۷.



## نامه احمد شاملو به آیدا سرکیسیان

۲۹ شهریور ۱۳۴۲

آیدا نازنین خوب خودم

ساعت چهار یا چهار و نیم است. هوا دارد شیری رنگ می‌شود. خوابم گرفته است اما به علت گرفتاری‌های فوق العاده‌ای که دارم نمی‌توانم بخوابم. باید «کار» کنم. کاری

که متاسفانه برای خوشبختی من و تو نیست؛ برای هیچ چیز نیست؛ برای تمام کردن احمد تو است. برای آن است دیگر - به قول خودت - چیزی از احمد برای تو باقی نگذارند.



اما... بگذار باشد. این‌ها هم تمام می‌شود. بالاخره «فردا» مال ماست. مال من و تو با هم. مال آیدا و احمد با هم...

بالاخره خواهد آمد، آن شبهایی که تا صبح در کنار تو بیدار بمانم، سرت را روی سینمام بگذارم و به تو بگویم که در کنارت چه قدر خوشبخت هستم.

...

به من بنویس که می‌دانی این سکوت و ابتذال زائیده‌ی زندگی در این زندانی است که مال ما نیست، که خانگی ما نیست، که شایسته‌ی ما نیست.

به من بنویس که تو هم در انتظار سحری هستی که پرنده‌ی عشق ما در آن آواز خواهد خواند.

شناخت نامی احمد شاملو (جواد مجابی)

مطربیی به گوش‌ها نرسید؛ و غیر از زنان همسایه کسی دعوت نشد...

زنان همسایه با اشک مادر شستشویم دادند و جسم سرد و لاغر را با آه‌های هم او گرمی بخشیدند، در قنداقیمی که از یک پیراهن قدیمی و کهنه مادرم تهیه شده بود پیچیده شدم؛ میان گهواره‌ی مستعملی که صدای خشک چوب‌های ترکیده‌اش لالایی خسته‌کننده‌ی می‌گفت، قرار گرفتم؛ و چشم‌های کبود و پر ترسم بسته شد... من به خواب رفتم، و آسمان می‌غرید، و توفان پنجه به در می‌کشید، و باد در سیم‌ها غوغا می‌کرد... (این‌ها انشای آقای م است که خواسته حرف‌های مرا دراماتیزه کند! «ا. ش»)

۴- می‌دانید؟ من در خیابان صفی‌علیشاه متولد شده‌ام. در یک خانه قدیمی که اندرونی و بیرونی داشت، و از سه طرف زیرینا بود با هیچ‌ده و نوزده نفر سرنشین. این خیابان شباهتی به خیابان زنده‌گی داشت... شلوغ و درهم.

حوادث این خیابان نیز چون حوادث زندگی بود. اما شباهتی به تعریف و تعبیر من نبرده بود. از هفت هشت سالگی این موضوع را بو کشیدم.

بعد که وارد اجتماع شدم این «صفی‌علیشاه» همه‌جا حضور داشت و من، این شاملوی قرن چهاردهم هجری، که بازمانده‌ی از شاملوهای عهد محمود افغان بود، حس می‌کردم که همه خیابان‌های جامعه خیابان صفی‌علیشاه است... وقتی فکر می‌کنم کودکی و جوانی من مصروف تحمل چیزهای محقر و مبتذل شده است، عقم می‌گیرد. کودکی برای من یک کابوس بود. نوجوانی نیز مثل یک کابوس گذشت. جوانی را صرف «تعبیر» این کابوس کردم ولی هیچ‌گاه تعبیری قانع‌کننده برای آن نیافتم. مثل معبری که رسم‌الخط تعبیر را نمی‌داند... این خصوصیت همه بچه‌هاست.

۵- موضوع دیگری که به طور قطع زمین‌ساز اصلی روحيات من شد و در زنده‌گیم اثر تعیین‌کننده‌ای داشت پنج سالی پیش از آن اتفاق افتاده بود؛ حضور ناخواسته‌ی اتفاقی من در مراسم رسمی شلاق خوردن یک سرباز در خاش، با پرچم و طبل و شیپور و خبردار و باقی قضایا. باغی بود در خاش به اسم «باغ دولتی» که گماشته‌ی پدرم عصرها من و خواهرهایم را در آن گردش می‌داد. سربازخانه ته این باغ بود که دیوار و

## شاعر از زندگی می‌گوید

۱- آقا، من یک شاعرم، بی ذره‌ی ادعا. یک چیزهایی می‌دانم که نوبر هیچ بهاری نیست، و در عوض بسیار چیزها است که نمی‌دانم. برای خودم خلقیاتی دارم. درست مثل باقی مردم. مثل بسیاری دیگر زیر بار زور و «باید» و «نباید» و این جور حرف‌ها نمی‌روم، دست احدالتاسی را نمی‌بوسم، جلو تنابنده‌ی زانو نمی‌زنم، و از تنها چیزی که وحشت دارم این است که روزی از خودم عقم بنشینند و بدین جهت از این که مبادا آزارم به کسی برسد دست و دلم می‌لرزد. طبعاً این‌ها «صفات شخصی» خوبی است که البته در خیلی‌ها هست ولی کوچکترین ربطی به درستی یا نادرستی استنتاجات و عقاید شخصی ندارد. کسانی مرا به عنوان یک شاعر جدی متعهد پذیرفته‌اند. خب، ممنون! - کسانی هم مرده‌ی مرا به زنده‌ام ترجیح می‌دهند، که قطعاً علتی دارد.

۲- می‌توانم بگویم آثار من، خود شرح حال کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشت‌هایی از زندگی نیست بل که یکسره خود زندگی است. خواننده‌ی یک شعر صادقانه، رو راست با برشی از زنده‌گی شاعر و بخشی از افکار و معتقدات او مواجه می‌شود.

۳- پاییز خشم‌آلود در آخرین شعله‌های بی‌نور و حرارت آذر سوخته خاکستر شده بود، تازه تازه زمستان با اشک‌های ریز و تند ابر پاره‌های دی ماه پیدا می‌شد، و من و بدبختی با هم به جهان می‌آمدیم! پاییز در پنجه‌های خشک و لاغر و یخ‌زده آخرین دقایق آذرماه خفه می‌شد و نارنج‌های زرد می‌رسید؛ و جنگل‌های انبوه در توده‌ای متراکم مه‌گم می‌شد؛ و من به دنیا می‌آمدم... (صورتاژ بی‌مزه تهران در دل جنگل‌های مازندران به قلم آقای میم! «ا. ش»)

من به دنیا آمدم... برای تولد من جشنی گرفته نشد؛ غیر از همان چراغ نفتی کوچک همیشه‌گی چراغی روشن نکردند؛ صدای دف و تارگی به هوا نرفت؛ آواز

حصاری نداشت و میدان مراسم صبحگاهی و شامگاهی در فاصله باغ و خوابگاهها قرار گرفته بود. شش سالم بود اما سنگینی شقاوتی که در آن لحظه نتوانسته بودم معنیش را درک کنم تا امروز روی دلم مانده است. در آن لحظه بی‌اختیار فریاد زنان و گریان به آغوش گماشته پریده بودم. بیش از شصت سال پیش و، پنداری همین دیروز بود! - گماشته که دید گریستن و فریاد کشیدن من تمامی ندارد ما را به خانه برگرداند اما منظری سرباز که بر نیمکتی دمر شده یکی مثل خودش رو گردنش نشسته یکی مثل خودش رو قوزک پاهاش، و یکی مثل خودش با آن شلاق دراز چرمی برحمانه می‌کوبیدش از جلو چشم دور نمی‌شد. منظری آن دهان که با هر ضربه باز می‌شد، کج و کوله می‌شد اما سر و صدای شیپورها و طببل‌ها نمی‌گذاشت صدایی از شنیده شود از جلو چشم دور نمی‌شد. گویا تا هنگامی که خوابم ببرد با هیچ تمهیدی نتوانسته بودند از گریه کردن و فریاد زدن بازمانند تا سرانجام پدرم از راه رسیده و با دو کشیده که از او خورده‌ام حیرت زده ساکت شده‌ام و بلافاصله خوابم برده و بعد هم ماجرا را یکسره فراموش کرده‌ام.

چهار پنج سال بعد در مشهد، که بیماری کودک آزاری ناظم دبستان‌مان مرا از زندگی سیر کرده بود دوباره آن ماجرا به یادم آمد و این دفعه با چه سماجی... منتها این بار «خودم» را بر آن نیمکت یافتم. اولین بار که داستان هابیل و قابیل را شنیدم فکر کردم خودم در خاش شاهد عینی ماجرا بوده‌ام. گاهی مفهوم نفرت در قالب آن برایم معنی شده است گاهی احساس بیگناهی. و بیشتر، از طریق آن به درک عمیق چیزی دست پیدا کردم که نام دردانگیزش وهن است، محصول احمقانه تعصب...

وقتی در سال ۳۳ صبح از بلندگوی زندان خبر اعدام مرتضی کیوان (انسان والایی که با نخستین گروه افسران خیانت دیندی سازمان نظامی اعدام شد. خود وی نظامی نبود) را شنیدم بی‌درنگ آن خاطره برایم تداعی شد و عصر که روزنامه رسید و عکس او را تناب پیچ شده به چوبه در حال فریاد زدن دیدم دهان آن سرباز جلو چشم آمد که به قابیل‌های خود اعتراض می‌کرد، فرقی نداشت. آن نه تایی دیگر هم مرتضا بودند. ماهان کوشیارهایی (قهرمان گنبد فیروزی از

هفت پیکر نظامی گنجیمی) که غول را خضر پنداشته بودند. آن‌ها روی همان تخت شلاق وهن و شقاوت مرده بودند... یک اتفاق روزمره که من در شش سالگی برحسب تصادف با آن برخورد کرده‌ام به تمامی شد زیر ساخت فکری و ذهنی و نقطه حرکت من.

۶- هشت سالم بود، تابستان مادرم ما را برداشت برد نیشابور، دیدن خاله‌ام. حیاط بزرگی داشتند با باغچه‌هایی به شکل تپه که بر آن‌ها اطلسی کاشته بودند. نخستین تجربه من از گل. اطلسی‌ها در تمام طول روز به خواب می‌رفتند، پژمرده وار، شل و ول و آویزان. عطری نداشتند و از تماشای آن‌ها در آن وضع دل آدم می‌گرفت. غروب که سایه‌ی دیوار تمام سطح حیاط را می‌پوشاند سربازی که گماشته شوهرخاله‌ام بود با پای برهنه و پاچه‌های شلوار بالازده آبپاش به دست میان حوض و باغچه‌ها می‌رفت و می‌آمد و تپه‌های کوچک رنگارنگ را به تفضیل تمام آب می‌داد. گرمای کویری که از حیاط می‌پرید، کنار باغچه فرش می‌انداختند. شام را آن جا می‌خوردیم و شب را آن جا می‌خوابیدیم. آن وقت آسمان پر ستاره‌ی کویری بود و عطر مستی بخش اطلسی‌ها که تمام شب، رشته رشته، می‌آمد. تار به تار و نخ به نخ.

وسط‌های روز، هنگامی که آفتاب عمودتاب سایمی در حیاط باقی نمی‌گذاشت سر و کله‌ی شوهر خاله پیدا می‌شد. عبوس و گوشت تلخ. و ناهار را که می‌خوردیم ما را با خودش می‌برد به حوضخانه که وادار به خوابیدن‌مان کند و خودش بنشیند به دود کردن تریاک. این حوضخانه به راستی تماشایی بود. آن ضلعش که به حیاط نگاه می‌کرد به جای پنجره طاقماهایی داشت که با کاشی شطرنجی بالا آورده بودند. جلو آفتاب را می‌گرفت و حوضخانه را به نور مهتابی روشن می‌کرد. حوض دراز وسط هم که به عرض یک متر و عمق یک وجب در طول زیر زمین قرار گرفته بود آستری از کاشی آبی داشت و فواره‌ی کوچکی در میان آن بود که دو باریک‌بندی آب از آن بیرون می‌جهید، گاهی خاموش و گاهی با صدای مردد.

طرف مقابل نورگیرهای مشبک، سرتاسر، از سکویی تشکیل می‌شد که بر آن، چهار حجره‌ی کوچک بود، طاق طاقی، با عمق حدود یک متر، و در میان‌شان حجره‌ی بزرگتری بود به عنوان شامشین، که شوهر خاله



عمر می‌گذشت. من گیر کرده بودم. در لانه مورچه‌ها. تلاشی که برای رهایی خویش انجام دادم، سخت و عبث و دردناک و طولانی بود. من فقط همین چند سال را زنده‌ام. این پنج شش ساله‌ی اخیر، تازه فرصتی برای نفس کشیدن پیدا کرده‌ام...

همه بزرگها آرزو دارند که باز به بچه‌گی رجعت کنند. فکرش را بکنید که

تحمل شکنجه‌ی دوم چقدر از شکنجه اول سختتر و دشوارتر است. وقتی به دوران کودکی و جوانی خود فکر می‌کنم، نتیجه‌ی که به دست می‌آورم همیشه یکی است: من حاضر به بازگشت نیستم.

۸- من کودکی سخت بی‌نشاط را گذراندم و جوانی بی‌رحمانه تنهایی. کسی را نداشتم که راه و چاهی نشانم بدهد و در نتیجه سال‌هایم بیهوده تلف شد. از ده ساله‌گی می‌نوشتم ولی موقعی که اولین شعر «خودم» را نوشتم (سال ۱۳۲۹) بیست و پنج ساله بودم. پانزده

سال تمام از دستم رفته بود... رو کلمه‌ی «خودم» تکیه کردم. چون کشف «خود» برای من کم و بیش از این سال شروع می‌شود و تا ۱۳۳۶ (سال چاپ هوای تازه) هشت سال به تجربه‌ی سخت کوشانه می‌گذرد. یا بهتر بگویم ریاضت کشانه. تجربه‌ی که در نهایت امر هم، مجبور بودم خودم تنها به شکست یا توفیقش رای بدهم.

... محیط خانوادگی همه چیز می‌توانست از من بسازد جز یک شاعر. محیط مدرسه، تا دبستان بود جهنم بود و تا دبیرستان بود یک همراه کننده... قضاوت خودم این است که شعر در من التیام یافتن زخم موسیقی است. من می‌بایست یک آهنگ ساز بشوم که فقر مادی و

در آن به کار خود مشغول می‌شد و هر یک از ما و کودکان خود را برای خواب به یکی از آن حجره‌ها می‌فرستاد.

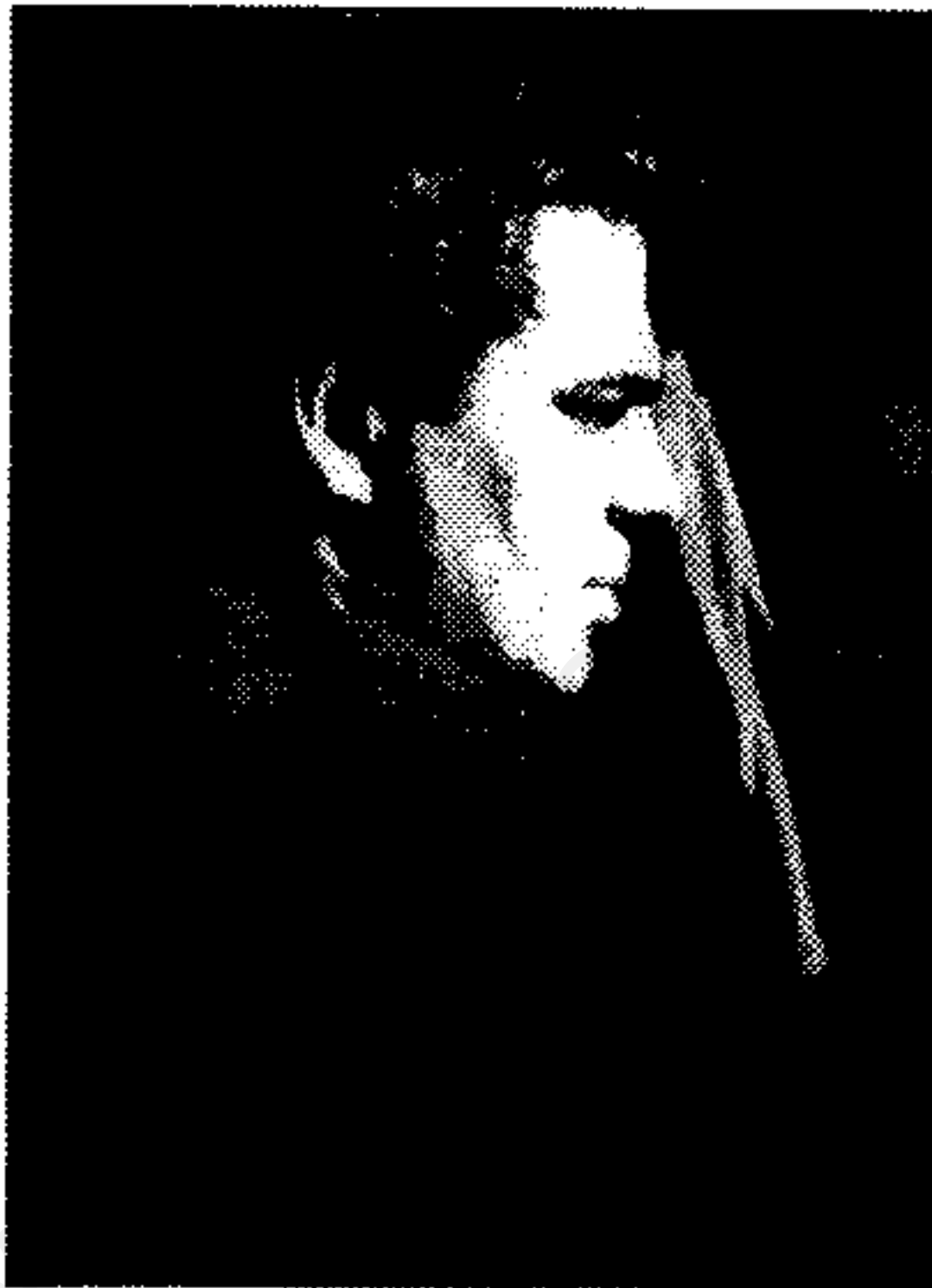
نوارهای متشکل از سه ردیف کاشی شش گوشه سراسر دیوارهای پرخم و پیچ فراز سکو را در داخل و خارج این حجره‌های کم عمق می‌پیمود. از این سو به آن سو.

نمی‌دانم کاشی سفید بود با نقش آبی، یا آبی بود با نقش سفید. اما نقش واحدی که در تمام این کاشی‌ها مکرر شده بود تصویر مردی بود که من آن را «امیر ارسلان» می‌پنداشتم، شاهزادگی با خود و زره و زانوبند و کمان و کمر، که زانو بر زمین زده بود و با چشم‌های غمزه‌اش می‌خواست چیزی بگوید. من در بحر او می‌رفتم و چندان در او تجسس می‌کردم که خوابم می‌برد...

خاطره‌ی آن حوضخانه را یکسره از یاد برده بودم تا سال ۵۵ که در اوج اختناق تصمیم به جلای

وطن گرفتم، امیدی به بازگشت نداشتم و از همان لحظه تصمیم، همه فشار غربت بر شانه‌هایم افتاد... چند شب پیش از حرکت، ناگهان خاطره‌ی آن حوضخانه پس از چهل و چهار سال در ذهنم نقش بست. فضای فیروزمی آن بر سراسر زمان و مکان گسترش یافت و یک لحظه چنین به نظر آمد که آن چه به دنبال خود باقی می‌گذارم، آبی است. وطنی که ترک می‌گویم آبی است و ترانه‌ی آبی از این تصور زاده شد.

۷- بله کودکی بدی داشتم. اصلاً نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. کودکی من پر از پریشانی و انتظار بود. انتظار برای همه چیز... و بد. از آن بدتر دوره‌های نخستین سال‌های جوانی من است. روزگاری که هر ساعتش یک





**بچه‌هایش اثر می‌گذارد.**

\* نه این طور نیست و گرنه بتهون هم باید ژاندارم می‌شد.

پدرم را تقریباً نمی‌دیدم، ولی شاید تنها موجودی بود که من همچنان دوستش دارم و غم نداشتنش را می‌خورم. برای خودش آدم عجیب و غریبی بود... از مادرم چیز زیادی ندارم بگویم (جز این که) ما را خوب سرپرستی می‌کرد، یا بهتر بگویم خوب به دندان می‌کشید و از این کوره ده به آن کوره ده می‌برد. به هر حال یک طوری بزرگمان کرد او همه زنده‌گی‌اش را فدای ما کرد. این سپاس را باید از او داشته باشیم. اگر زنده‌گی‌مان ارزشی داشته باشد. او از وقتی که بچهدار شد شوهر را فراموش کرد و خود را فدای ما کرد، به قول خودش پنج سال پنج سال پدر ما را نمی‌دید، به همین دلیل هر وقت می‌دید بعد از ۹ ماه یک خواهر برای ما می‌زایید.

**\* بالاخره آن دخترهای ارمنی مسیر زندگی شما را عوض کردند و شما را به راهی که حالا یک شاعر بزرگ شدید انداختند، نه! منظورشان همین بود!**

\* واقعا عوض کردند، چون من بچه بسیار درس‌خوانی بودم، بعد از این که ما از مشهد به بم که آن زمان پرت و دور افتاده بود رفتیم، من به کلی چیزهایی را گم کرده بودم بدون این که واقعا بفهمم چی را گم کرده‌ام، همین موسیقی را که شاید تا سال ۳۵ یا ۳۶ من هنوز کوشا بودم که پیانویی دست و پا کنم و دنبال موسیقی بروم. البته دو سالی موسیقی خواندم، ولی نشد دیگر، زنده‌گی نگذاشت که دنبالش بروم.

**\* من (پیرنیا) که به سراپای آیدا و آنوش (خواهر آیدا) این دو زن ارمنی خیره شده بودم، زیو لب گفتم: مثل این که بالاخره گشتید و شبیه آن دو را پیدا کردید و یکی از آنها همسرشان شد.**

\* مثل این که ندارد، دقیقا و تحقیقا من گشتم، جستجو کردم و آن را پیدا کردم. آشنایی با آیدا که در زنده‌گی من خیلی زیاد موثر بود. باز معلول یک اتفاق بود. ما همسایه بودیم، این هم معلول یک اتفاق بود، خیلی عجیب و غریب بود آمدن و همسایه شدن این خانواده با ما... (شاملو، پیرنیا، همان)

\* \* \*

۱۲- سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌یی به آخر رساندم. همداش را در خواب، نصفه سالی در طبس و نصفه سالی در مشهد به بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

در این یک سال اخیر، حادثه‌یی پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌یی باز شود.

پدر بزرگ ما دریم - میرزا شریفخان عراقی - مرد با سواد کتاب‌خوانی بود (مرد به تمام معنی روشنفکری بود. با آن که در آن سال‌ها کسی جرات نمی‌کرد در استکان بزرگ چای بخورد - چون می‌گفتند کمونیست است - او روسی را به خوبی حرف می‌زد و بیشتر کتاب‌هایش به زبان روسی بود و مقدار زیادی هم کتاب ایرانی داشت. مدیر ایرانی شیلات بود) پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در به درش را سرپرستی کند. مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره تزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقا دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از هانری بوردو به نام مطرب و به ترجمه پرویز ناتل خانلری در نشریه کوچکی به اسم افسانه که مرتبا برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌یی که فقط به خاطر کوتاهی‌اش برای خواندن انتخاب شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مایوسانه موسیقی شد.

۱۳- من از نه و ده سالگی می‌نوشتم. داستانش را برای‌تان خواهم گفتم. می‌نوشتم اما پدر و مادر نه فقط تشویق نمی‌کردند و حتا نوشته‌هایم را نمی‌خواندند تو سرم هم می‌زدند که عوض این مزخرفات بنشین درست را بخوان. منتها چون شوقش در جانم بود نمی‌توانستم از نوشتن خودداری کنم. با این که تا کلاس سوم بچگی تیز و باهوشی بودم ناگهان خنگ شدم. به جای درس و مشق و حل مساله حساب و پاک‌نویس دیکته، یا رو

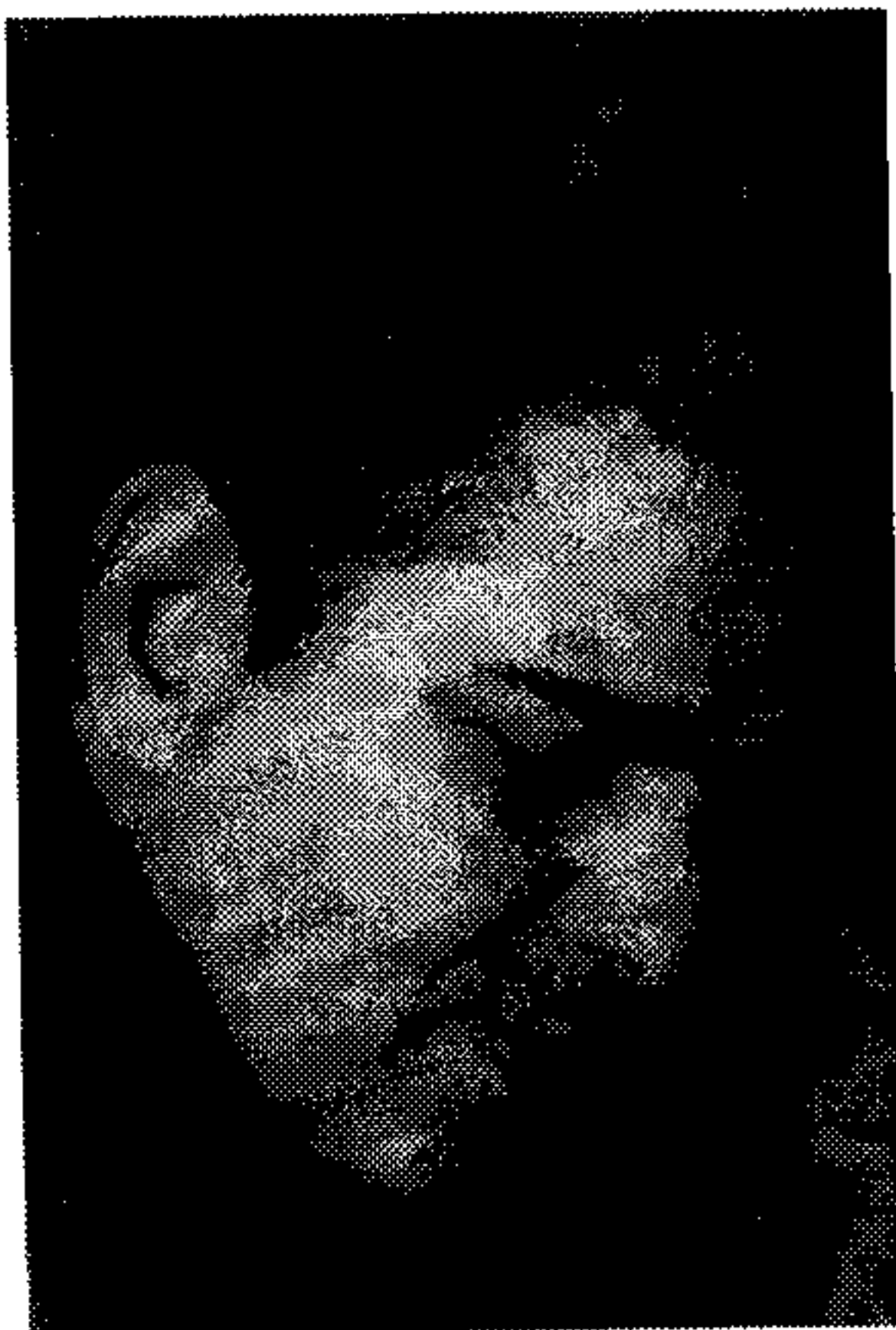
اطلاعات هفتگی باعث شد «من» تا سال ۱۳۲۹ قدم از قدم برندارم.

نکته‌ی مهم این بود که من برای پیشرفت در کارم نیاز به مطالعه و خودآموزی داشتم و احدالناسی نبود که این را به من گوشزد کند. خیال می‌کردم همان از کیسه خوردن کافی است. حتا آنسایب و حضور در محضر نیما هم آن قدر که مجالست با فریدون رهنما کارساز افتاد خیری برای من نداشت. ناسپاسی نمی‌کنم. من از نیما بسیار چیزها آموختم و توانستم یکی از شاگردان خوبش بشوم و درس‌هایش را بیاموزم. اما من تا در کنار نیما بودم فقط تقلید او می‌کردم و تنها با شناختن فریدون بود که همه چیز از بیخ و بن تغییر کرد. پیش از هر چیز چنان افقی به روی من گشوده شد که توانستم جای واقعی خودم را انتخاب کنم و خودم را در موقعیت بشناسم. چیزی که تا شناسایی نشود هر کوششی را عقیم می‌گذارد. و دیگر این که دانستم ما به نحو غم‌انگیزی از تاریخ عقبیم! و دیگر آن که دانستم ما به چه وضع فلاکت باری از تجربه های دنیا بی‌خبر مانده‌ایم و برای رسیدن به سطح جهانی چه مجاهدی باید بکنیم.

۱۴... سال ۱۳۲۰ من جوانکی در حدود پانزده سال و نیمه بودم جوانکی که در سکوت خفقان آمیز دوری رضاخان و در محیطی کاملاً بیگانه با آن چه در ذهن من بود، در خانه‌ی یک افسر ارتش - افسری که به خاطر کله شقی - هایش همیشه ماموریت‌های پرت و دور از مرکز به او می‌دادند - خاش و چابهار و سرحد افغانستان و امثال این‌ها، دو ماه آن‌جا، سه ماه فلان جهنم دره. ما هم چون بچه های آن خانواده بودیم، دربدر، جوری که من هرگز یک دوست واقعی نتوانستم برای خودم داشته باشم یعنی تا آن موقع که شخصیت آدم در حال شکل‌گیری است، نه بده بستانی، نه تربیت شخصی، فقط خفقان و سکوت. همین. آن هم تو جاهایی که اگر فریاد هم می‌زدی فقط برای خودت فریاد زده بودی. مثل خاش و زاهدان. موقعی که رضاخان را بردند من بچگی بودم زیر ۱۶ سال. بدون هیچ درک و شعوری. فقط یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز کردن این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در حال جنگ است و ما تبلیغات این‌ها را می‌شنویم، یک

پشت بام به پیانوی دخترهای همسایه گوش می‌دادم و یا تو زیرزمین چیز می‌نوشتم. به قول جناب سرهنگ ابوی: «هر چه کردیم آدم نشدی» - کارگر تو خانه داشتیم به اسم غضنفر که خواندن و نوشتن بلد بود و به دلایلی نمی‌خواست سر به تن من باشد. نوشته های مرا زیر سنگ هم که قایم می‌کردم پیدا می‌کرد می‌آورد می‌داد دست ناظم دبستان‌مان و می‌گفت به جای درس خواندن این یاوه ها را می‌نویسد مادرش استدعا دارد تنبیهش بفرمایید. که البته روح مادرم هم خبر نداشت. مقام نظامت هم، از خدا خواسته، ترکعی انارش را از پاشیر آب انبار می‌آورد مرا می‌خواباند تا می‌خوردم می‌زد. خدا بیامرزد عاشق فلک کردن بچه ها بود، چقدر مرا فلک کرده باشد خوب است؟

با وجود این تا چهارده سالگی اتفاقات زیادی افتاده بود. اگر سال‌ها را با هم قاتی نکرده باشم. انگار یازده سالم بود که ادبیات، با خواندن ترجمه‌ی یک قصه کوتاه، همه شوق و شور مرا به خودش اختصاص داد و حالا تو چهارده سالگی بهترین نویسنده‌ی نه فقط کلاس دوم که شاید همی دبیرستان‌مان بودم، چون که انشاهایم سرصف برای شاگردان خوانده می‌شد. تشویق احمقانه‌ی که باعث شد خیال کنم نویسنده‌ی نابغی هستم. تصور خطرناکی که حسینقلی مستعان بی این که خودش بداند پس از مدتی از آن نجاتم داد. سال ۱۳۱۹ در تهران، مستعان هفته نامعی داشت به اسم بی مسمای راهنمای زندگی. گمان می‌کنم دو سالی منتشرش کرد تا عباس مسعودی توانست تخته‌اش کند. از شماره‌ی دوم و سوم مجله بود که به افتخار همکاری خودم نائلش فرمودم و هر روز پای پیاده خودم را از دروازه‌ی شمیران به دفتر مجله در چهار راه حسن آباد رساندم و نوشته هایم را با غرور تمام گذاشتم رومیزش، که البته تا شماره آخر یک سطرش را هم چاپ نکرد که نکرد. اما اطلاعات فرهنگی که جای آن را گرفت با خاصه خرجی تمام همان‌ها را با تزیینات چشمگیر تو صفحه‌ی ادبیش به چاپ رساند. هر هفته یکیش را. چیزی که برخلاف تصور برایم هیچ شکوهی نداشت. چیزهایی که این مجله با آن همه آلتنگ و دولنگ و زلم زیمبو چاپ می‌کرد همان چیزهایی بود که مستعان پاره می‌کرد و می‌ریخت تو سبد کاغذ باطله زیر میزش، مگر نه؟ دیگر این قدرها که بی شعور نبودم. در واقع مجله



بچه ۱۵ - ۱۶ ساله که هیچ نوع سابقه تفکر سیاسی - اجتماعی ندارد فکر می‌کند چه حادثه‌ای برایش اتفاق می‌افتد؟ این حادثه که، اگر آن نیاز به بالیدن و شوریدن و گردن کشیدن در ذاتش باشد می‌گوید من طرفدار آلمانم چون دارد دشمن مرا می‌کشد. من با این ذهنیت و با این ساده‌گی وارد یک جریان ضد متفقین شدم که کارم به زندان کشید و توی زندان بسیار چیزها یاد گرفتم و بسیار آدم‌ها دیدم. مثلاً مهم‌ترین شان علی هیات بود، سرلشگر آق اولی بودند. این‌هایی که خیلی عنوان داشتند و کارمند و کارچاق‌کن دولت‌ها بودند. من همی این آدم‌ها را که سی و دو سه نفر بودند و روس‌ها ما را برده بودند در رشت حبس کرده بودند از نزدیک دیدم... تجربه‌ی بسیار جالبی بود.

۱۵- من در «بازداشت سیاسی» متفقین بودم، و این با وضع یک «زندانی جنگی» فرق دارد. کشورمان هم در سال‌های سیاه جنگ دوم دچار لطمات جنبی و طیفی جنگ بود نه زیر آوار مستقیم آن. با وجود همه این‌ها وضع اسفناک من در آن شرایط سخت قابل بررسی است؛ چرا که به تمام معنی پیازی شده بودم قاتی مرکبات،

موجودی بودم به اصطلاح معروف «بیرون باغ». پسر بچمی را در نظر بگیرید که پانزده‌سال اول عمرش را در خانواده‌ی نظامی، در خفقان سیاسی و سکون تربیتی و رکود فکری دوره‌ی رضاخانی طی کرده و آن وقت ناگهان در نهایت گیجی، بی‌هیچ درک و شناختی، در بحران‌های اجتماعی سیاسی سال‌های ۲۰ در میان دریایی از علامت سنوال از خواب پریده و با شوری شعلور و بینشی در حد صفر مطلق، با تفنگ حسن موسایی که نه گلوله دارد نه ماشه، یالانچی پهلوان گروهی ابلتر از خود شده است که با شعار «دشمن - دشمن ما دوست ما است» ناگهان - گر چه از سر صدق - می‌کوشند مثلاً با ایجاد اشکال در امور پشت جبهه‌ی متفقین آب به آسیاب دار و دسته اوباش هیتلر بریزند!

البته آن گرفتاری، از این لحاظ که بعدها «کم‌تر» فریب بخورم و هر یابویی را شعاری رهایی‌بخش به حساب

نیارم برای من درس آموزنده‌ی بود:...

### \* دو چه سالی بود؟

۱۶- در سال ۱۳۲۲ به نظرم و ۲۳... و من دیدم این آدم‌ها را که نام و آوازشان مثل صدای طبل تو کله می‌پیچید چهقدر حقیرند. سر یک تکه نان که این از توی بشقاب آن برمی‌داشت دعواشان می‌شد. خب، خود این برخورد برای من یک دانشگاه بود، که این آدم‌های سیاسی و ژنرال‌ها و سرلشکرها و مدیرکل‌ها و آدم‌هایی در پایه وزرات، چه آدم‌های واقعا بی‌معنی و بی‌شخصیت و خالی و پوچی هستند. این خودش درس کوچکی نبود. بعد هم حوادث دیگر. منتها خوشبختانه من توانستم از هر حادثه‌ی درس بگیرم، نه این که با آن جریان خود را نابود کنم. مثلاً برخورد من با حزب توده. من بعد از ۲۸ مرداد به طور رسمی وارد حزب توده شدم. ولی این ورود به حزب توده دو ماه نپایید

«شاملو» است و دوستان دارم. فهمید کلک نمی‌زنم. در من صمیمیتی یافته بود که آن را کاملاً درک می‌کرد. حالا هم اگر «نیما»ی دیگری پیدا شود من باز به خانگی او خواهم رفت و خواهم گفت اسم من «احمد» است، فامیلم «شاملو» است. سلف شما را دوست داشتم. خود شما را نیز دوست می‌دارم. رستاخیز، شماره ۴۵۳، پنجشنبه ۶ / ۸ / ۱۳۲۵. دیگر غالباً من مزاحم این مرد بودم و بدون این که فکر کنم دارم وقتش را تلف می‌کنم، تقریباً هر روز پیش نیما بودم.

**\* افسانه را اولین بار شما با مقدمه‌ی چاپ کردید؟**

\* اولین چاپش نه، اولین چاپش تو روزنامه عشقی بود، بعد من آن را به صورت کتاب در آوردم.

**\* با مقدمه شما...**

\* با مقدمه‌ی کوتاه که اصلاً نمی‌دانم نیما چه‌طور حاضر شد قبول کند که من برایش مقدمه بنویسم. یک الف بچه بودم.

**\* آن موقع کسانی که دور و بر نیما بودند کی‌ها بودند و کدام یک از آن‌ها خاطره‌ی خوشی در شما به یادگار گذاشته است؟**

\* یکی دکتر مبشری بود، اسدالله مبشری...

**\* ایشان همان است که توجه می‌کنند و وزیر دادگستری...**

\* بعدها. آن موقع وکیل دادگستری بود و راجع به نیما شروع کرده بود تا روزنامه‌ی که فریدون توللی و منشعبین در می‌آوردند به بررسی کارهای نیما. خیلی هم دوست داشتم او را. آنجا با او آشنا شدم. یکی دوبار هم گویا با آل احمد رفتیم پیش نیما با آدم‌های مختلفی آنجا برخورد کردم اما برای من آن آدم‌ها جالب نبود برای من فقط خود نیما جالب بود خود او برایم مطرح بود، مثلاً دیدم انورخامه‌ای نوشته است: «یک بار رفتیم پیش نیما، دیدم شاملو خیلی با حرمت نشسته جلوی او. من اصلاً یادم نیست که انورخامه‌ای را آنجا دیدم یا نه یا آل احمد یادم نیست. نوشته که با شاملو رفتیم پیش نیما ولی من اصلاً یادم نیست. برای این که واقعا من فقط حضور نیما را می‌دیدم.»

برای این‌که من بلافاصله دستگیر شدم و بلافاصله تو زندان برخوردم به این واقعیت که حزب چه آشغال‌دانی عجیب و غریبی است. که من به مسئول بند یک زندان شماره‌ی یک قصر گفتم حتماً استعفای رسمی هم نمی‌دهم. برای این که اگر استعفانامه بنویسم خودم را کثیف کرده‌ام. همین‌طوری ولت‌ان می‌کنم. و این جوری از آن حزب آدم بیرون. دو ماه شاید در مجموع به طور رسمی عضو حزب بودم و طبعاً دوره‌ی آزمایشی. به هر حال من سعی کردم از جریان‌ها درس بگیرم، حالا دیگر تا چه حد موفق شده‌ام نمی‌دانم.

**\* شما بعد از شهریور ۱۳۲۰ شروع کردید به فعالیت‌های ادبی و انگار در سال ۱۳۲۳ بود که اولین مجموعه‌تان را دادید.**

\* نه، سال ۲۶ بود.

**\* در باره اولین کارهایتان چه احساسی دارید؟ از اولین کار، منظورم پس از شناخت نیما و تأثیرپذیری از اوست.**

\* آن اول کار نبود. درست روز اول سال ۱۳۲۵ بود، ما در تهران بودیم و با پدرم می‌رفتیم به دیدار نوروزی پیرترهای خانواده. روی بساط یک روزنامه‌فروش، تو روزنامه‌ی پولاد چشم‌افشاد به عکس نیما که رسام ارژنگی کشیده بود و تکمیلی از شعر ناقوس او. یک قلم مسحور شدم، پس شعر این است. حافظ را پیش از آن خیلی دوست داشتم و غزل‌هایش را به عنوان شعر انتخاب کرده بودم و ناگهان نیما تو ذهن من جرقه زد، یعنی استارت را او زد با شعر ناقوس.

**\* آشنایی با نیما، یعنی که بتوانید رو در رو با او صحبت کنید؟**

\* بله. نشانش را پیدا کردم رفتم در خانماش را زدم. دیدم مردی با همان قیافه که رسام ارژنگی کشیده بود آمد دم در. به او گفتم: استاد، اسم من فلان است شما را بسیار دوست دارم و آمده‌ام به شاگردی‌تان. (برخورد من با او خیلی ساده است. رفتم به منزلش، در زدم، خودش آمد دم در، سلام کردم، نه استقبال کرد نه شک و تردیدی از خودش نشان داد. طوری با او برخورد کردم که دچار تردید نشود. گفتم: اسمم «احمد» است فامیلم